بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشندل راهجوی
چو بشنید قیصر که ایران مهان / فرستادهٔ شهریار جهان
رسیدند نزدیک پویان براه / پذیره فرستاد چندین سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاده فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیش رو / پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گرد اندیان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / ز ایران و از لشکر و رنج راه



چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامهٔ شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشستند آن سه گرانمایه جای / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که در زیرگاه / نشستن کسی را که پیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی بداد دستگاه
که در پیش قیصر نیارم نشست / چنین نامهٔ شاه ایران بدست
نکرسند کی را پسند آمدست / به پیغام او سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد / همیگفت گفتار خسرو بیاد

باسخ نامه خسرو از قیصر روم

نخست آفرین بر جهاندار کرد / جهان را بران آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری / هم اویست داننده از هر دری
ازو گشت پیدا ستاره و سپهر / که بار زمان و خود داد و مهر
بفرمان او گرد این آسمان / که او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / همه بندهٔ آفریننده اند
چو از خاک با جانور بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه فریدون رسید / ازان سرفرازان ورا برگزید
بپدید آمد این تخمه اندر جهان / نبود آشکارا چه بودی نهان

همی چنین تا سر کیقباد		که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نباید بدین دوده هرگز بدی		نگهدار باشی ردا ایزدی

کنون بنده تا سزاوار گشت		بباید بتخت بزرگان نشست
شناسد که این تخت و این فرهی		کرا بود و هم شاهنشهی

مرا اندرین کار یاری کنید		برین بی وفا کامگاری کنید
که پیوند باشیم گرد جهان		شمرده بدیم از کهان و مهان

چو قیصر بدین سان سخنها شنید		برخسار شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از زر گشت		زبان و روانش پر از ناله گشت

جوان نامه بر خود بفرسود درد		شد آن بخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت		که این نیست بر مرد دانا نهفت

مرا خسرو از خویش و پیوند بیش		زجان سخن گوی واز منش بیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست		شما را به بن تاج اندر خورست

اگر دیده خواهی ندارم دریغ		که دیده به از گنج و دینار و تیغ

دبیر جهاندیده را پیش خواند		بران پیشگاه بزرگی نشاند

نامهٔ خسرو بقیصر و عهد کردن

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت		بیاراست چون مرغزار بهشت
ز پس گنج و پیوند و نیکو سخن		از ایرج و تا روزگار کهن

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر		نگه کرد قیصر سوار دلیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی		که ای شاه بینا دل راستگوی

سخن گوی و روشن دل و یادگیر		خردمند و گویا و گرد و دبیر
هم اسلاحست و هم مرد و گنج		نیاورد باید کسی بر تو رنج

و گر نیستی یار هر کشوری		درم خواستیمی ز هر مهتری
بدان تا نوازدم با کام خویش		بایران گذاری آرام خویش

مباش اندرین بوم تیره روان		که اینست کردار چرخ روان
که گاهی پناهست و گاهی گزند		گهی ناز یابیم گه دردمند

کنون با سلاح و سپاه و درم		فراز آورم تو نباشی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد		سخنهای قیصر همه یاد کرد

بموبد چنین گفت کای دادخواه		ز گیتی گرفتست ما را پناه
چه سازیم با او به نیرو شود		وزین ننگ کهتر بی آهو شود

بقیصر چنین گفت کای رهنمای		که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل		که بندند با ما درین کار دل

فرستاد کس قیصر نامدار		فرستند از آن فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی نژاد		سخنهای دیرینه بگرفت یاد

که ما تا سکندر بشد زین جهان		ز ایرانیانیم خسته روان
ز بس غارت و جنگ و آویختن		همان بی گنه خیره خون ریختن

کنون پاک یزدان ز کردار بد		بپیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشی برگزین از میان		چو شد کنده از تخت ساسانیان

اگر خسرو آن چیره رای کلاه		بدست آورد سر بر ارد بماه
هم اندر زمان باز خواهد ز روم		بپای اندر آرد همه مرز و بوم

گزین در خور با خرد یاد دار		سخنهای ایرانیان یاد دار
ازیشان چو بشنید قیصر سخن		یکی دیگر اندیشه افگند بن

که گفتار آن پیر دانندگان		سخنهای دیرینه خوانندگان
سواری فرستاد نزدیک شاه		یکی نامه بنوشت و بنمود راه

چو آمد بنزدیک خسرو سوار		بگفت آنچه بشنید ازو نامدار
همان نامهٔ قیصر آورد پیش		سخن راند با او ز اندازه بیش

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد		رخانش از اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن		که پیش آمد از روزگار کهن

همه بر دل این یاد باید گرفت		همه یاد را باد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم ازین رزم باز		شما را نباید با ایران نیاز